



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت تشبصد و شصت و پنجم





خانم سمیرا ۳۲ ساله از تایباد



با سلام و خدا قوت به یاران معنوی مولانا، چند بیت از ابیات کلیدی مولانا را در خدمت شما عزیزان قرار می‌دهم تا با تکرار مداوم این ابیات متوجه دید غلط من ذهنی بشویم، و در راه تغییر تبدیل هشیاری جسمی به هشیاری حضور به مأموریت اصلی مان که زنده شدن به بی نهایت خداست برسیم.

صاف خواهی چشم و عقل و سمع را
بر دران تو پردهای طمع را
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۹

اگر می‌خواهی چشم هشیاری ات درست ببیند و عقلت درست کار کند و گوشت درست بشنود در این صورت پرده های حرص همانیدگی را پاره کن.

لیک بعضی زین صدا گرتتر شدند
 باز بعضی صافی و برتر شدند
 -مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۸۶

زندگی در ما به صورت سکوت، سکون، عدم و فضای خالی خودش را گسترده است و به صورت فکر و صدا در ذهن ما منعکس می‌شود و اگر آن نباشد ذهن و حس‌های ما کار نمی‌کند، یعنی این فکرهایی که از ذهن ما می‌گذرد انعکاس زندگی و کار خداست لیکن بعضی از مردم از شنیدن این انعکاس صدا به سوی من ذهنی رفتند و گرتتر شدند (ذهن به جای خود صدا انعکاس صدا و تقلید آن را می‌شنود)، در عوض بعضی از مردم فضا را باز کردند و مرکزشان از همانیدگی با آن حروف صاف شده و از تقلید به تحقیق، به مرتبه‌ی بالاتری از زنده شدن به خدا رسیده‌اند.

حرف قرآن را ضریبان معدن اند
 خر نبینند و، به پالان بر زنند
 -مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲۳

کوردلان، من‌های ذهنی فقط الفاظ، حروف قرآن و ابیات مولانا را حفظ کرده و معدن کلمات قرآنی می‌شوند، ولی از معنای آن چیزی نمی‌فهمند، مثل آنان شبیه کسانی است که خر (هشیاری حضور) را نمی‌بینند و در نتیجه به پالان خر (فکر بعد از فکر) می‌زنند، در اینجا خر نماد هشیاری حضور است که دیده نمی‌شود، و پالان که نماد پوشش‌های فکری است مورد توجه من‌های ذهنی قرار می‌گیرد.

چون تو بینایی، پی خَر رَوُ که جَسْت
چند پالان دوزی، ای پالان پرست
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲۴

چون تو بینا هستی و می توانی فضا را باز کنی و با عینک عدم بینی، به دنبال خر فضای گشوده شده برو که گریخته است. ای من ذهنی دردپرست و باورپرست، تا کی می خواهی پالان همانیدگی ها را بدوزی و از فکری به فکر دیگر بپری.

خر چو هست، آید یقین پالان تو را
 کم نگرده نان، چو باشد جان تو را
 -مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲۵

وقتی که خر یعنی هشیاری حضور داشته باشی حتما پالان فکر را پیدا خواهی کرد و اگر فضا را باز کرده و جان خداگونه‌ات در تو زنده شود مطمئن باش که همانیدگی‌ها (چیزهای مادی مثل پول، همسر) را به دست خواهی آورد و از همانیدگی‌هایت چیزی کم نمی‌شود.

گفت حق: دانم که این پرسش تو را
 نیست از انکار و غفلت وز هوا
 -مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۰۳

خداوند گفت: ای موسی می‌دانم که این پرسش تو از روی من ذهنی مخالفت، انکار و ستیزه و مقاومت نیست، اگر از فضای گشوده شده سؤال کنید خداوند خودش سؤال می‌کند و جواب می‌دهد ولی اگر با انقباض و فضا‌بندی سؤال کنید این سؤال از من ذهنی است و فایده‌ای ندارد.

ورنه تأدیب و عتابت کردمی
بهر این پرسش تو را ازردمی
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۰۴

خداوند به موسی فرمود: اگر با من ذهنی و از روی انکار سؤال می کردی تو را ادب و تنبیه کرده و در ذهن نگه می داشتیم و جواب ذهنی می گرفتی. ما نباید در ذهن خود سؤال کنیم که خداوند چطور می خواهد مرا به خودش تبدیل کند؟ چطور می خواهد دردهایم را شفا دهد؟ چون جواب ذهنی می گیریم و در نتیجه در ذهن می مانیم.

دل، تو این آلوده را پنداشتی
لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۳

تو خیال کردی که دل حقیقی همین مرکز پر از همانیدگی‌ها و درد است، از این رو، دل از صاحب‌دلان، انسان‌های زنده شده به خدا برداشتی دیگر به آنان علاقه‌ای نداری و به سخنانشان گوش نمی‌دهی.

از برای آن دل پر نور و بر
هست آن سلطان دل‌ها منتظر
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸

آن سلطان دل‌ها، خدا منتظر دلی است که بی نهایت شده و پر از نور و نیکی باشد.

صد جَوَالِ زَرِ بِيَارِي اِي غَنِي
 حَقِّ بَغْوِيْدِ دَلِ بِيَارِ اِي مُنْحَنِي
 -مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۱

ای انسان ثروتمند که مرکزت را پر از همانیدگی کرده‌ای، اگر فرضاً صد کیسه‌ی همانیدگی و عبادات مادی و معنوی را پیش خدا ببری او می‌گوید: ای من ذهنی بیچاره و درمانده، برای من آن دل بی نهایت باز شده و مرکز عدم را بیاور، اگر کسی فکر کند مقداری از پول خود را در راه خدا خرج کند ولی هشیاری جسمی و من ذهنی را نگه دارد می‌تواند به خدا وصل شود، اشتباه می‌کند.

سمیرا ۳۲ ساله از تایباد



خانم یلدا از تهران



–نمی دانم

هم به بغداد رسی، روی خلیفه بینی
گر گنی عزم سفر، در همدان نستیزی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۲

بغداد نماد فضای یکتایی، خلیفه نماد خدا و همدان نماد جای سرد یعنی من ذهنی است. ما باید از سرمای پر از درد ذهن به بغداد سفر کنیم اما در همه چیزدانی ذهن گیر کرده ایم، هر من ذهنی چون فکر می کند می داند، اتفاق این لحظه را جدی می گیرد، خدا را این لحظه در تلبیس جدید نمی شناسد بنابراین تسلیم هم نمی شود. کسی که فکر می کند همه چیز را می داند و با مجموعه باورها و دردها هم هویت است عزم سفر هم ندارد و خود را بی نیاز از زندگی می داند. این فرد موقع مسلمان شدن، یعنی تسلیم شدن به صورت من ذهنی بلند می شود، می گوید، من، من هم هستم.

شاهد جان چو شهادت ز درون عرضه کند
 زود انگشت برآرد خرد کافر من
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۱

زندگی این لحظه با لباس جدیدی که اتفاق این لحظه است نزد ما می‌آید و انتظار دارد ما عهد الست را بجا آورده و شهادت دهیم که از جنس زندگی هستیم اما ما با خرد کافرمان، یا عقل محدودمان در مقابل زندگی می‌ایستیم و می‌گوییم چرا پارک ذهنی من را به هم زدی؟ من می‌دانستم نباید این اتفاق بیفتد و به جایش باید آن یکی اتفاق می‌افتاد. قلم زندگی می‌خواهد این لحظه درون و بیرون ما را بنویسد. حضرت مولانا از ما می‌پرسد مگر نمی‌خواهی به بغداد برسی؟ مگر نمی‌خواهی از این پيله سرد و محدود ذهن بیرون بیایی؟ پس چرا با زندگی همکاری نمی‌کنی؟

قلم آن جا نهد دستش که کم بیند درو حرفی
 چرا از عشق تصحیحش تو حرفی کم نمی‌گرددی؟
 مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰

چرا از عشق تصحیحش یعنی او مرکزت را پاک کند و خردش را از تو جاری کند تو یک فکر از فکرهای
 مسلسل و ارت کم نمی‌کنی؟ چرا نمی‌گویی نمی‌دانم؟ چرا هر لحظه به صورت خرد کافر بلند می‌شوی و درمقابل
 زندگی می‌ایستی؟ چرا حرفی کم نمی‌گردیم؟ چون به دانش تقلیدی اکتسابی خودمان خیلی می‌نازیم. در طول
 عمر هرچه دیده و شنیده‌ایم در کیسه جمع کرده‌ایم و حول آن تنیده‌ایم و حس قدرت می‌کنیم. محض رضای
 خدا یک‌بار این کیسه را باز نمی‌کنیم ببینیم واقعاً چه می‌دانیم؟ آیا این چیزهایی که می‌دانیم را ما خلق کرده‌ایم؟
 آیا این دانسته‌ها کمکی به ما کرده‌اند؟ حتی در زندگی مادی آیا بیشتر به ما سود رسانده‌اند یا ما را محدود
 کرده‌اند؟

چون جِوَالی بس گرانی می بَری
ز آن نباید کم، که در وی بنگری

که چه داری در جِوَال از تلخ و خُوش؟
گر همی ارزد کشیدن را، بگش

ورنه خالی کن جِوَالت را ز سنگ
باز خر خود را از این بیگار و ننگ
مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۱۵۷۴ تا ۱۵۷۶

وقتی کسی کیسه سنگینی را حمل می کند، باید درون کیسه را نگاه کند اگر چیز اضافی یا سنگ است خالی کند. این کیسه به این سنگینی را باز کنیم ببینیم چه چیزی واقعاً می دانیم؟ حضرت مولانا می گوید خودت را از این بیگار و ننگ رها کن. این ننگ است که ما آب آلوده و محدود ذهن را به چشمه بی نهایتی که این لحظه از فضای عدم جاری می شود ترجیح می دهیم. کسی که می گوید می دانم دانسته های محدودش را برتر و بهتر از خرد فضای گشوده شده می داند، کسی که می گوید می دانم به پیغام بینندگان با دقت گوش نمی دهد از آن ها یاد نمی گیرد فقط می خواهد خودش حرفش را بزند. کسی که می دانم دارد، از دیگران و بزرگان کمک نمی گیرد. کسی که می دانم دارد سخنان آقای شهبازی و بزرگان را در راستای همانیدگی های خودش تفسیر و تأویل می کند. کسی که می دانم دارد دیگران را حبر و سنی و کنترل می کند. خیلی وقت ها این کنترل ظاهر محبت گونه و خیر خواهانه دارد اما زیرش من می دانم، من می فهمم، من خیر تو را بهتر می دانم است. کسی که می دانم دارد در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت و ستیزه دارد. کسی که می دانم دارد شنونده خوبی هم نیست، منتظر است سریع حرف بزند و نشان بدهد چقدر می داند. کسی که می داند برای وضعیت های مختلف الگوهای هیجانی از پیش تعیین شده دارد مثلاً می گوید این جا باید بترسم، این جا باید عصبانی بشوم، چرا؟ چون همیشه این طوری بوده ام.

ما نمی‌فهمیم که فکر این لحظه، پاسخی که این لحظه به محیط می‌دهیم، رفتار ما همه و همه باید این لحظه از فضای گشوده‌شده خلق شود. کسی که می‌گوید می‌دانم مفاهیم معنوی مثل صبر، شکر، فضاگشایی و غیره را هم به صورت مفهوم درمی‌آورد، من می‌دانم که باید فضا را باز کنم، من می‌دانم که باید صبر کنم. من می‌دانم یعنی چه؟ آن چیزی که می‌داند من ذهنی است، من ذهنی که صبر و شکر و فضاگشایی ندارد. پس وقتی می‌گوییم می‌دانم باید صبر داشته باشم یعنی داریم با ذهن حرف می‌زنیم و اتفاقاً اصلاً صبر هم نداریم.

کسی که پیشرفت معنوی‌اش را با ذهن اندازه می‌گیرد می‌دانم دارد. کسی که پیشرفت معنوی‌اش را با دیگران مقایسه می‌کند و به حسادت، ناامیدی، حس خبط یا حس نقص می‌افتد می‌دانم دارد. کسی که با ذهن عجله می‌کند و می‌گوید چرا به حضور نمی‌رسم می‌دانم دارد. کسی که مول‌مول می‌کند، فضاگشایی را به تأخیر می‌اندازد، این لحظه تسلیم نمی‌شود می‌دانم دارد. کسی که با ذهن حضور یا من‌ذهنی دیگران را اندازه می‌گیرد می‌دانم دارد. کسی که با ذهن و مفاهیم ذهنی شناسایی می‌کند و خودش را شخم می‌زند می‌دانم دارد.

همه این‌ها نشانه سر داشتن است. کسی که سر دارد، بیم یا ترس از دست دادن سر را دارد، می‌ترسد می‌دانم کاذبش را بیندازد.

هرآنکه سر بُودش بیم سر همش باشد
حریف بیم نباشد هرآنکه شیر و غاست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳
-و غا: جنگ

اما کسی که شیر و غا است، کسی که مزه خرد زندگی را چشیده، دیگر ترسی از انداختن این سر من ذهنی ندارد.

از آفتاب مشتعل هر دم ندا آید به دل
تو شمع این سر را بهل، تا باز شمعت سرزند

تو خدمت جانان کنی، سر را چرا پنهان کنی؟
زر هر دمی خوشتر شود، از زخم کان زرگر زند
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۸

این لحظه زندگی به ما می گوید سر من ذهنی را رها کن و خرد و برکت من را بگیر. طلا از ضربه های چکش زرگر با ارزش تر می شود ما هم اگر با می دانم این لحظه درمقابل زندگی نایستیم با ضربه های زندگی با ارزش تر می شویم، اصلاً خود او می شویم، بی نهایت می شویم. ما وقتی فضا را باز می کنیم، فضای گشوده شده قوه تشخیص دارد، همانندگی های ما را به ما نشان می دهد، نشان می دهد چه چیزی باید در ما عوض شود، نشان می دهد دیگرانی که اطراف ما هستند چقدر من ذهنی دارند و خیلی چیزهای دیگر را نشان می دهد. فرق شناسایی با ذهن و می دانم ذهن با شناسایی از طریق فضای گشوده شده انقباض یا انبساط است. در شناسایی با مرکز عدم هیجانی بالا نمی آید، روانی هست، منی وجود ندارد که بداند، شادی هست. اما در شناسایی با می دانم ذهن یک حس خودبرتری هست، درد هست، ملامت خود یا دیگران هست. کسی که با ذهن شناسایی می کند که همانندگی دارد حقیقتاً نمی خواهد بیندازد چون ذهن نمی خواهد کیفیت هایش را از دست بدهد. در شناسایی و کار کردن با مرکز عدم تحیر و نمی دانم عمیقی هست.

ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست
 ز آن کش آن سو جز تحیر راه نیست
 مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۷۶

کسی که با ذهن کار می‌کند خودش را جسم می‌داند و با می‌دانم تغییر جسم‌ها را اندازه می‌گیرد، برای همین دچار انقباض می‌شود و در مقابل زندگی می‌ایستد. حال این فرد با کسی که فضا را باز می‌کند و از جنس زندگی می‌شود زمین تا آسمان فرق دارد. کسی که فضا را باز می‌کند مانند درختان سرش را به دست باد زندگی می‌دهد و خوش است، این لحظه با دید عدم می‌بیند و جز زیبایی چیزی نمی‌بیند. این لحظه زندگی در حال آزاد کردن خودش است و چه چیزی زیباتر از این؟

خوشم ار سر بدادهام چو درختان به باد من
که به باغ جمال تو نظرم باغبان شود

چه عجب گر ز مستیت خرف و سرگران شوم؟
چو درختی که میوه‌اش بیزد سرگران شود
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵

همان طور که درختان سرشان با باد حرکت می‌کند ما هم باید این سر من‌ذهنی را بیندازیم و بگذاریم سرمان با باد کن‌فکان حرکت کند، این باورها و الگوهای شرطی شده را بیندازیم، نترسیم از بی‌سر شدن، اتفاقاً این آب کثیف را رها کنیم جوی شیرین و بی‌نهایت زندگی جاری می‌شود. با باغ جمال و زیبایی خدا ما هم نظردمان باغبان می‌شود، زیبایی و خرد می‌کاریم دیگر مراقب تن‌ها و من‌ذهنی خودمان و دیگران نیستیم.

سپردن سر به باد زندگی اولش دشوار است، ما حس می‌کنیم کنترل دارد از دست ما خارج می‌شود، اما نترسیم، این فضای گشوده‌شده شعور دارد، تنها دوست ما، یار ما و حافظ ما همین فضای گشوده‌شده است. اگر باور داریم من ذهنی دشمن قسم خورده ما است، اگر باور داریم برنامه‌ریزی شده که به سوی نابودی برود، اگر شناسایی کرده‌ایم که عقلش هرچه بیشتر بهتر است و عقل درستی ندارد، اگر باور داریم تا به این جا به ما ضرر زده، پس چرا از انداختن سر من ذهنی و می‌دانمش می‌ترسیم؟ شاید جا دارد صمیمانه‌تر و صادقانه‌تر بررسی کنیم ببینیم آیا ما تک‌تک این موارد را قبول داریم؟

وقتی سر ما حقیقتاً از می‌ایزدی مست می‌شود ما دیگر نگران خرفت شدن نسبت به ذهن و گفتن نمی‌دانم واقعی نیستیم. پس اگر هنوز می‌گوییم می‌دانم هنوز مست هم نشدیم.

والسلام.

یلدا از تهران



خانم زهره از آمل



با سلام

برنامه شماره ۸۹۸، غزل شماره ۵۸۸ دیوان شمسِ مولانا :

صلا رندان دگرباره، که آن شاه قمار آمد
اگر تلبیسِ نو دارد، همانست او که پار آمد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

ای انسان آزاده که با دعوت به فضاگشایی از حقیقت وجودی خویش بو برده و هُشیار شدی، که آن شاه قمار آمده است و شاه قمار همیشه در این لحظه حَی و حاضر است و در گذشته و آینده نیست. اگرچه تلبیسِ نو دارد یعنی در وضعیت جدید، با فکر جدید در این لحظه با کلاه اتفاقات ظاهر می شود، بنابراین باید دگرباره فضاگشایی کنیم با هُشیاری نظر، با سکوت شنو او را آگاهانه در لباس من ذهنی تشخیص دهیم و او همانی است که از گذشته تا به اکنون حَی و قیوم بوده است.

ز رندان کیست این کاره که پیش شاه خون خواره
 میان بندد دگرباره که اینک وقت کار آمد
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

حال ای انسان آزاد و خردمند آیا حاضری به پیش شاه خونخواره اهل کار شوید؟ بخواهید با صداقت تمام کمر همت را ببندید و در مقابل هر اتفاقی فضای درون را باز و نبازید؛ چون هم اینک وقت کار کردن با فضاگشایی است.

که ای ساقی سبک دست به پیش ای... که من اهل کار... می خواهم از خواب ذهن بیدار شوم تا این خون خصم من ذهنی بهم ریزد و تنها عشق را در خود تجربه کنم و به جان تو تا زمانی که در این قفس تن زندگی می کنم قسم یاد می دهم که مرا تنها عشق ورزیدن اختیار آمده است.

بیا ساقی سُبک دستم، که من باری میان بستم
به جانِ تو که تا هستم مرا عشق اختیار آمد

چو گلزارِ تو را دیدم، چو خار و گل برویدم
چو خارم سوخت در عشقت، گلم بر تو نثار آمد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

وقتی که گلزارِ عشق تو را در مرکز عدم شده دیدم از آن موقع سعی می‌کنم تا می‌توانم حداکثر توانم را با علم
فضاگشایی به کار برم، که این خارِ من ذهنی که فضای درد زاست در گرمایِ آتشِ عشق بسوزد و آنگاه وسعت
دل، به بینهایت بزرگی خودش وسعت بخشد و نثار حق شود.

پیایی فتنه انگیزی، ز فتنه بازنگریزی
ولیک این بار دانستم که یارِ من عیار آمد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

هشیاری از هر طریقی، با الگو و عمل‌های مخربِ من ذهنی به علت شرطی‌شدگی با نقطه چین‌ها می‌خواهد آشوب به پا کند، فتنه انگیزد، و ما به عنوان امتداد هشیاری باید تنها آن یک نیروی زنده‌کننده زندگی را، آن ذات خداییتمان را در هر چیزی آگاهانه ببینیم، زیرا که ذهن هیچ‌وقت قادر نیست خداوند را درک کند و بشناسد. پس کار ذهن پیایی فتنه انگیزی است و کارش همین است تا از هر طریقی بفهمد و بسنجد که پیشرفتش چه از لحاظ معنوی و مادی تا به چه اندازه است. اما ما باید شناسنده‌ای قوی، ناظرِ بی‌گفتگوی ذهنمان شویم و از پیایی فتنه‌انگیزی زندگی هیچ‌گریزان نباشیم چون حقیقتاً دانسته‌ایم که یارِ ما عیار (چابک) آمده و باید نسبت به هر چیز بیرونی صرف نظر کنیم.

اگر بر رو زند یارم، رخی دیگر به پیش آرم
 ازیرا رنگ رخسارم ز دستش ابدار آمد
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

اگر یارم بر صورتم سیلی بزند، قسمتی از خاک همانیدگی‌هایم را دست بزند، در این حالت نباید با شکوه و گله‌مندی من ذهنی ناراحت شوم، بلکه زندگی را شکر کنم و اجازه دهم به آن طرف رخم را هم سیلی بزند، چون خوردن سیلی از طرف خدا، عین لطف و کمک بیشتر گرفتن با فضاکشایی، به شناختن من ذهنی و اصل خویش زنده شدن است.

تویی شاهها و دیرینه، مقامِ توست این سینه
 نمی‌گویی کجا بودی؟ که جان بی تو نزار آمد
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

و خداوندا! ارزشِ سینه من تنها مقام یعنی جایگاه اقامت تو می‌باشد همان، نه چیزی، در نبود تو
 (با جهل من ذهنی) این سینه‌ام با وجود داشتن همانیدگی‌ها پر از درد شده و جای خالی تو را احساس می‌کردم
 و دائماً حس می‌کردم، تو زندگیم چیزی را کم دارم، و آن هم تنها تو بوده‌ای. حال ای یارِ زیبارویم نمی‌گویی که
 تاکنون کجا بوده‌ای که جانم بی تو نزار (پژمرده) آمده است؟!!

شهم گوید در این دشتم، تو پنداری که گم گشتم
 نمی دانی که صبر من غلاف ذوالفقار آمد
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

شاه در جوابش بهم گفته بود:

که من در این دشت همیشه در کنار تو بوده‌ام و تو تنها نبوده‌ای، اما تو با عجله من ذهنی در هیچ و پوچ با تصورات خیال اندیش محدودت، اصل هشیاری را گم کرده‌ای و پنداشتی که این همان گنج نهان و باارزش است. حال که با کمک مولانای جانم و با بنده با وفایم شهبازی گرانقدر آموخته‌ای که گنج نهان، در زیر فکر همانیدگی هاست پس با اندکی صبر سر کن که سحر نزدیک می‌شود. زندگی قادر است این پوشش نقاب من ذهنی را در مرکز گشوده‌شده عدم بردارد و در نیکویی کردن قصد اظهار شود.

مرا برید و خون آمد، غزل پر خون برون آمد
 برید از من صلاح الدین، به سوی آن دیار آمد
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

و مولانای جان می گویند: زندگی مرا برید، خون من ذهنیم را بهم ریخت، ذهنم را خاموش کرد که این گونه توانسته‌ام این چنین غزل پر خون یعنی ارزشمند و گوهرباری را بیرون آورم و حقیقتاً اگر ما هم بخواهیم به زندگی زنده شویم پس مدام فضاگشایی کنیم و تنها به زندگی اجازه دهیم تا او از طریق ما فکر و عمل کند، و همانند روح مولانا که با عشق یکی و به اصل وطنش بازگشت ما هم با او یکی و به اصل خویش بازگردیم.

با احترام
 زهره از آمل 



آقای علی از بندرعباس



سلام و تشکر بابت زحمات همگی عزیزان 

به حق آنکه در این دل به جز ولای تو نیست
ولی او نشوم، کاو ز اولیای تو نیست
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

آیا من دوست خدا هستم؟ پاسخ من به این سؤال در سطح ذهن این است: قطعاً دوست خدا هستم.

اما آیا در طول شبانه روز به دوستی با خدا وفا می‌کنم؟ معیار تعیین دوستی یا دشمنی با خدا، نحوه‌ی برخورد من با اتفاق این لحظه است.

این لحظه فکری در سرم به وجود می‌آید؛ اگر ناظر بی قضاوت این فکر هستم، دوست خدا هستم. این لحظه یک چالش برایم اتفاق می‌افتد؛ اگر ناظر بی قضاوت این چالش هستم، دوست خدا هستم. اگر هر فکر و چالشی مرا به سلسله‌ی فکر پشت فکر می‌کشاند، من دشمن خدا، دشمن اصل خودم هستم.


«به جان تو که تو را دشمنی ورای تو نیست»

–علی، بندرعباس



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com